

## یادداشت مترجم

جولیانو دامپولی رمان‌نویس نیست، بلکه در علوم سیاسی تخصص دارد. او مشاور مائو رنتسی، نخست‌وزیر سابق ایتالیا، و مسئول امور فرهنگی فلورانس بوده است. امروز نیز، علاوه بر ریاست اتاق فکر ایتالیایی ولتا که خودش آن را بنیاد نهاده، در مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی پاریس تدریس می‌کند. دامپولی را بیش از هر چیز جستارنویس برجسته‌ای می‌دانند. مهندسان هرچ و مرج یکی از مهم‌ترین نوشته‌های اوست که به بیش از یازده زبان ترجمه شده است. پاتوق این نویسنده‌ی ایتالیایی سویسی تبار فرانسوی‌زبان بیش تر کنفرانس‌ها و همایش‌های سیاسی بوده است تا محافل ادبی. با این همه، او در مجوس کرملین زبان ادبیات را برگزیده است تا با خلق شخصیت وادیم بارائوف از روسیه سخن بگوید. منبع الهامش نیز کسی نیست جز ولادیسلاو سورکوف، معمار کاخ قدرت ولادیمیر پوتین.

از اوایل سال ۲۰۰۰، رسانه‌های خبری از چهره‌ای مرموز و پیچیده و جنجالی پرده برداشتند – ولادیسلاو سورکوف، ملقب به «عالیجناب خاکستری کرملین»، «ماکیاولی روسیه» و «راسپوتین پوتین»، دانشجوی اخراجی رشته‌ی کارگردانی تئاتر در آکادمی هنرهای دراماتیک مسکو که بعدها از این تخصص برای صحنه‌گردانی دنیای سیاست بهره‌ی فراوان برد، مردی که نزدیک به بیست سال به توجیه سیاست‌های کرملین پرداخت و متدهای تئاتر آوانگارد را در سیاست پیاده کرد. سورکوف، پیش از ورود به سیاست، از نزدیکان میخائیل خودورکوفسکی، یکی از بانفوذترین ثروتمندان روسیه، به شمار می‌رفت و در حلقه‌ی امنیتی گرد او حضور داشت و سپس به مدیریت روابط عمومی یکی از شبکه‌های تلویزیونی وابسته به این میلیارد روس منصوب شد. او برای گروه راک گوتیک «آگاتا کریستی»

شعر می‌گفت و حتی با نام مستعار ناتان دو بوییتسکی یک رمان هم نوشت. با این همه، شهرت او بیش از هر چیز مرهون رسیدن به مقام مشاور سیاسی پوتین است. به علاوه، وقتی ناآرامی‌ها در شرق اوکراین بالا گرفت، نام او با عنوان مسئول پرونده‌ی این کشور به میان آمد. گفته می‌شد که سورکوف با گروه‌های شورشی اوکراینی ارتباط مستقیم دارد و خط‌مشی آن‌ها را تعیین می‌کند. او در دوران خدمت در مقام مشاور سیاسی رئیس‌جمهور دست به تأسیس احزاب جعلی مخالف زد، به تولید اخبار جعلی پرداخت، «دموکراسی مستقل» و «محور عمودی قدرت» را ابداع نمود و خلاصه هر چه در توان داشت به کار بست تا تاج و تخت پوتین را مستحکم سازد و آن را از هر گزند مصون بدارد. با این همه، در بهار سال ۲۰۲۱ ناگهان از تمام مناصبش کنار گذاشته شد و دربار تزار را ترک گفت. خودش در این باره به فایننشال تایمز گفته بود «به معنی واقعی کلمه به آرامش رسیده است».

اینک جولیانو دامپولی، با خلق شخصیت وادیم بارائوف، به سراغ زندگی سورکوف رفته است تا هزار توی قدرت در روسیه را به تصویر بکشد. او از بارائوف چنان شخصیت دلنشینی می‌سازد که خواننده مجذوب منطق و دغدغه‌ها و احساساتش می‌شود. کتاب با شرح دوران کودکی و نوجوانی بارائوف آغاز می‌شود و سپس از دل روایت روزگار تلخ زمامداری یلتسین و نحوه‌ی به قدرت رسیدن پوتین و روزهای ابتدایی حکمرانی او و درگیری‌های شرق اوکراین و دستگیری اُلیگارش‌ها و انقلاب گل سرخ در گرجستان و بالاخره انقلاب نارنجی در اوکراین به مرور تاریخ معاصر روسیه می‌پردازد و نشان می‌دهد چگونه پوتین، مردی که زمانی خود را صرفاً کارمند دولت می‌دانست، یکباره به تزار روسیه بدل شد.

نویسنده در گفت‌وگوی مفصلی با هفته‌نامه‌ی لویس می‌گوید این رمان را پیش از همه‌گیری ویروس کرونا نوشته است، زمانی که «جنگ اوکراین هنوز زندگی ما را به پیش پرده‌ی یک سریال آخرزمانی بی‌پایان بدل نساخته بود». با این همه، مجوس کرملین تازه در سال ۲۰۲۲ در انتشارات گالیمار به انتشار رسید و جایزه‌ی بزرگ رمان آکادمی فرانسه و جایزه‌ی اونوره دو بالزاک را برای نویسنده‌اش به ارمغان آورد. این رمان به سی و دو زبان ترجمه شده یا در حال ترجمه است و

به زودی نسخه‌ی سینمایی آن نیز ساخته می‌شود، اقتباسی که یکی از فیلمنامه‌نویسانش نامی آشناست: امانوئل کارر.

جولیانو دامپولی رمان‌نویس نیست و چنان‌که خودش در مصاحبه با لویس تأکید می‌کند، مجوس کرملین شاید اولین و آخرین رمانش باشد. اگر چنین باشد، حقیقتاً مایه‌ی تأسف است. او نویسنده‌ای قصه‌گوست، قلمش قدرتمند و روایتش خواندنی است، سیاستمداران برجسته و روحیاتشان را استادانه به تصویر می‌کشد و آن‌ها را به معنی واقعی کلمه تشریح می‌کند. اگر خواننده به تاریخ روسیه‌ی معاصر یا اساساً رمان‌های سیاسی علاقه‌مند باشد، بی‌شک یک شاهکار در انتظارش است.

مجوس کرملین اولین اثری است که از جولیانو دامپولی در ایران منتشر می‌شود.

ابوالفضل الله دادی

۲۲ اریبهشت ۱۴۰۳



این رمان از وقایع و شخصیت‌های واقعی الهام گرفته شده، اما زندگی خصوصی و گفته‌های این شخصیت‌ها محصول تخیل نویسنده است. با این همه، کتاب حاضر داستانی واقعی درباره‌ی روسیه به شمار می‌رود.



زندگی کم‌دی است، اما باید آن را جدی بازی کرد.

الکساندر کوژو<sup>۱</sup>

---

۱. Alexandre Kojève (۱۹۰۲-۱۹۶۸)؛ فیلسوف روس تبار فرانسوی.





از دیرزمانی پیش، ناهمگون ترین داستان‌های ممکن در باره‌ی او دهان به دهان می‌گشت. برخی می‌گفتند در صومعه‌ای در کوه آتوس<sup>۱</sup> عزلت گزیده است تا در میان صخره‌ها و مارمولک‌ها به نیایش بنشیند. دیگران سوگند می‌خوردند که او را در ویلایی در سوتوگرانده<sup>۲</sup> دیده‌اند، مشغول خوشگذرانی در میان انبوهی از مانکن‌های معتاد به کوکائین. گروهی دیگر نیز ادعا می‌کردند که ردپای او را در باند فرودگاه شارجه یافته‌اند، یا در ستاد فرماندهی شبه‌نظامیان دونباس، یا در میان ویرانه‌های موگادیشو.

از وقتی وادیم بارائوف از شغل خود در مقام مشاور تزار کناره‌گیری کرد، حکایات پیرامون او نه تنها رنگ نیاختند، بلکه چندبرابر هم شدند. چنین اتفاقاتی گاه رخ می‌دهد. اغلب قدرتمداران هاله‌ی جذبه‌ی خویش را از منصبشان به دست می‌آورند. اما به محض این‌که جایگاه خود را از دست می‌دهند، به نظر می‌رسد دو شاخه‌شان از برق کشیده شده است. یکباره بادشان خالی می‌شود، درست مثل عروسک‌های غول‌پیکر ورودی شهربازی‌ها، چنان‌که اگر در خیابان چشم‌ت به آن‌ها بیفتد، از خود می‌پرسی چنین آدمی چگونه توانسته است آن‌همه شور و حرارت برانگیزد؟

اما بارائوف به تبار دیگری تعلق داشت، گرچه راستش نمی‌توانستم بگویم به کدام تبار. به عکس‌هایش که نگاه می‌کردی، تک‌چهره‌ی مردی تنومند را می‌دید که آشکارا اهل ورزش کردن نبود، کم و بیش همیشه پوشیده در لباس‌های تیره و کت‌وشلوارهایی که کمی برایش گشاد بودند. چهره‌ای بسیار معمولی و شاید

۱. Athos؛ یکی از اماکن مقدس کلیسای ارتدکس شرقی، واقع در جزیره‌ای در شمال یونان.  
 ۲. Sotogrande؛ منطقه‌ای اعیانی در اسپانیا.

اندکی کودکانه داشت، با رنگ و رویی پریده و موهایی مشکلی و بسیار صاف، کوتاه شده به مدل پسر بچه‌ای در نخستین مراسم عشای ربانی زندگی‌اش. در ویدیویی از حاشیه‌ی یک دیدار رسمی، او را خندان می‌بینیم، تصویری بسیار نادر در روسیه، در سرزمینی که حتی یک لبخند خشک و خالی هم در آن نشانه‌ی حماقت شمرده می‌شود. در واقع، به نظر می‌رسید هیچ در بند ظاهر خود نیست، خصیصه‌ای غریب، خاصه وقتی ماهیت دقیق شغل او را در نظر می‌آوردی: کنار هم چیدن آینه‌هایی در یک دایره‌ی بزرگ، برای تبدیل اخگری به افسونی.

بارائف در میان اسرار روزگار می‌گذراند. تنها نکته‌ی کم و بیش مسلم درباره‌ی او نفوذش بر تزار بود. بارائف، طی پانزده سال خدمت به تزار، سهم سرنوشت‌سازی در پی‌ریزی قدرت وی داشت.

او را «مجوس کرملین» و «راسپوتین جدید» می‌نامیدند. در آن زمان نمی‌شد نقشش را به روشنی تعریف کرد. وقتی رئیس‌جمهور رسیدگی به امور جاری را به پایان می‌برد، تازه سر و کله‌ی بارائف در دفتر او پیدا می‌شد. این منشی‌ها نبودند که او را خبر می‌کردند. شاید تزار شخصاً با خط مستقیم خود وی را فرامی‌خواند. شاید هم خودش موعده دقیق ملاقات با رئیس‌جمهور را حدس می‌زد، آن هم به لطف همان استعدادهای شگرفی که همگان از آن‌ها حرف می‌زدند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست از ماهیت دقیقشان چیزی بگوید. گهگاه شخص سومی هم به آن دو ملحق می‌شد، یک وزیر مطرح یا رئیس یک شرکت دولتی. اما با در نظر گرفتن این‌که در مسکو، اصولاً و از قرن‌ها قبل، هیچ‌کس هرگز هیچ چیز نمی‌گوید، حتی حضور این شاهدان گاه و بیگاه هم نمی‌توانست بر فعالیت‌های شبانه‌ی تزار و مشاورش پرتوی بیفکند. با این همه، گاهی پیش می‌آمد که عواقب این نشست‌ها از پرده بیرون بیفتد. مثلاً یک روز صبح، روسیه از خواب برخاست و دریافت که ثروتمندترین و مشهورترین تاجر کشور و نماد نظام نوپای سرمایه‌داری را دستگیر کرده‌اند. در نوبتی دیگر، رؤسای جمهوری‌های فدراسیون، این منتخبان مردم، همگی از کار برکنار شدند و نخستین اخبار بامدادی به اطلاع شهروندان هنوز نیمه‌خواب‌آلود رساند که از این پس تزار رئیس‌جمهوران را منصوب می‌کند، تنها تزار و نه هیچ‌کس دیگر. اما در بیش تر مواقع، ثمرات

این شب‌زنده‌داری‌ها ناپیدا می‌ماند و تازه سال‌های سال بعد مردم متوجه تغییراتی می‌شدند، تغییراتی به‌ظاهر کاملاً طبیعی، اما در واقع حاصل برنامه‌ریزی‌هایی بسیار موشکافانه.

در آن زمان، بارائف بسیار تودار بود، چنان‌که نه کسی او را جایی می‌دید و نه حتی فکر مصاحبه به ذهن خودش خطور می‌کرد. با این همه، او یک خصلت منحصر به فرد داشت: گهگاه چیزهایی می‌نوشت، خواه جستاری کوتاه که آن را در مجله‌ی مستقل گمنامی منتشر می‌کرد، خواه پژوهشی خطاب به سران ارتش در باب راهبردهای نظامی و حتی گاه داستانی نمایانگر ذوق او در نقیضه‌پردازی، آن هم به سنت ناب روسی آن. او هرگز نامش را پای این نوشته‌ها نمی‌گذاشت، بلکه آن‌ها را به کنایه‌هایی مزین می‌کرد که کلید تفسیر دنیای جدید برآمده از شب‌زنده‌داری‌های کرم‌لین بودند. به هر روی، چنین بود اعتقاد درباریان مسکو و سفارتخانه‌های خارجی که بر سر دستیابی به مقام اول مسابقات رمزگشایی از گفته‌های مبهم بارائف با یکدیگر رقابت می‌کردند.

نام مستعاری که او در این مواقع پشت آن پنهان می‌شد، یعنی نیکلاس براندایس، خود به این سردرگمی‌ها دامن می‌زد. پرشورترین خبرنگار بی‌درنگ در پس این امضا نام شخصیتی فرعی در یکی از رمان‌های نه‌چندان مشهور یوزف روت<sup>۱</sup> را باز شناختند، مردی تاتار که همچون دستی از غیب در بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز داستان رخ می‌نماید و لحظه‌ای بعد ناپدید می‌شود. مثلاً چنین می‌نوشت: «تسخیر چیزها هیچ قدرتی نمی‌طلبد. همه چیز پوسیده است و خود تسلیم می‌شود. اما آنچه اهمیت دارد رها کردن است و دانستن این‌که چگونه باید رها کنی.» بدین ترتیب، مقامات بلندپایه‌ی کرم‌لین و اطرافیان‌شان به شکار کوچک‌ترین سرنخی می‌رفتند که شاید می‌توانست اندیشه‌ی بارائف و از ورای آن نیت تزار را فاش کند، درست همچون شخصیت‌های رمان روت که شب و روز به چند و چون اقدامات تاتار می‌اندیشیدند، مردی که بی‌اعتنایی حیرت‌انگیزش هر موفقیتی را تضمین می‌کرد. با این همه، این مأموریت بسیار مذبحانه به شمار می‌آمد، زیرا مجوس کرم‌لین متقاعد شده بود که سرقت ادبی اساس پیشرفت است و در نتیجه هرگز مشخص نبود

۱. رمان راست و چپ (۱۹۲۹).

که او تا چه حد عقاید خودش را ابراز می‌دارد و تا کجا با نظرات دیگری بازی می‌کند.

این ابهام در شبی زمستانی به اوج خود رسید، آن‌گاه که توده‌ی درهم‌فشرده‌ی اتومبیل‌های تشریفاتی، همراه با رژه‌ی آژیرها و محافظان، به تماشاخانه‌ی آوانگارد کوچکی سرازیر شدند که نمایشی تک‌پرده‌ای در آن به روی صحنه می‌رفت، با متنی به قلم نیکلاس براندایس. بدین‌سان بود که بانکداران و غول‌های نفتی و وزیران و ژنرال‌های اف‌اس‌بی<sup>۱</sup>، بازو در بازوی معشوقه‌های سراپا پوشیده در یاقوت‌های سرخ و کبودشان، صف کشیدند تا در صندلی‌های گودافتاده‌ی تالاری بنشینند که تا آن شب روحشان هم از وجودش خبر نداشت و تماشاگر نمایشی باشند که از آغاز تا فرجامش ادعاهای فرهنگی و ادا و اطوارهای بانکداران و غول‌های نفتی و وزیران و ژنرال‌های اف‌اس‌بی را به باد ریشخند می‌گرفت. قهرمان نمایشنامه در جایی می‌گفت: «اگر پای یک کشور متمدن در میان بود، جنگ داخلی درمی‌گرفت. اما از آن‌جا که در کشور ما شهروندی وجود ندارد، پس این جنگ میان نوکرها رخ خواهد داد، جنگی که از جنگ داخلی بدتر نیست، فقط کمی نفرت‌انگیزتر و نکبت‌بارتر از آن است.» آن شب کسی بارائف را در سالن ندید، اما بانکداران و وزیران، از سر احتیاط، غوغاکنان به کف‌زدن پرداختند: عده‌ای ادعا می‌کردند که نویسنده از پس روزنه‌ای در سمت راست لژ به نظاره‌ی تماشاچیان نشستہ بود.

با این‌همه، حتی این سرگرمی‌های کم و بیش کودکانه نیز نتوانستند زنگار پریشان‌حالی را از جان بارائف بزدایند. از مقطع معینی به بعد، همان معدود افرادی که فرصت دیدار با وی را می‌یافتند می‌گفتند هرروز کج خلق‌تر می‌شود. می‌گفتند نگران و خسته است و فکرش جای دیگری است. او پله‌های ترقی را بسیار زود پیموده و اینک حوصله‌اش سر رفته بود، خصوصاً از دست خودش. و از دست تزار. اما تزار هرگز حوصله‌اش سر نمی‌رفت. و البته فهمید داستان از چه قرار است و رفته‌رفته از او بیزار شد. جدی؟ من تو را به این جا رساندم، آن وقت تو به خودت جرئت می‌دهی

۱. FSB: سرویس فدرال امنیت فدراسیون روسیه، سازمان امنیت و اطلاعات این کشور و جایگزین کاگ‌ب.

که حوصله‌ات سر برود؟ هرگز نباید ماهیت عاطفی روابط سیاسی را دست‌کم گرفت.

و سرانجام یک روز بارائف غیث زد. کرملین اطلاعیه‌ی کوتاهی صادر کرد که از استعفای مشاور سیاسی رئیس‌جمهور فدراسیون روسیه خبر می‌داد. بدین ترتیب همه‌ی ردپاهای او رنگ باختند، جز همان حضورهای گاه و بیگاه در جای‌جای جهان، هرچند هرگز کسی آن‌ها را تأیید نکرده بود.

\*\*\*

چند سال بعد، وقتی من پا به مسکو گذاشتم، خاطره‌ی بارائف همچون شبی ناپیدا بر فراز شهر پرسه می‌زد، شبی رهاشده از کالبدی کم و بیش غول‌آسا که هرگاه فراخواندنش به قصد توجیه یکی از اقدامات بسیار مبهم کرملین سودمند می‌نمود، مجال می‌یافت این‌جا و آن‌جا پرسه بزند. و از آن‌جا که مسکو، این پایتخت ناشناخته‌ی عصر جدیدی که هیچ‌کس نمی‌توانست حد و مرزش را مشخص کند، به شکلی نامنتظر توجه همگان را به خود جلب کرده بود، مجوس سابق کرملین حتی بین ما خارجی‌ها نیز مفسران خود را داشت. یکی از خبرنگاران بی‌بی‌سی مستندی ساخته و در آن بارائف را مسئول به‌کارگیری شگردهای تئاتر آوانگارد در سیاست شمرده بود. خبرنگار دیگری نیز در کتاب خود بارائف را در قامت گونه‌ای تردست توصیف می‌کرد که می‌توانست تنها با یک بشکن ساده شخصیت‌ها و احزاب را پیدا و ناپیدا کند. یک استاد دانشگاه تک‌نگاری‌ای را به او اختصاص داده بود: «وادیم بارائف و ابداع دموکراسی جعلی.» همه از خود می‌پرسیدند اخیراً مشغول چه کارهایی بوده است. آیا هنوز بر تزار نفوذی داشت؟ در جنگ اوکراین چه نقشی بازی کرده بود؟ و در توسعه‌ی راهبرد تبلیغاتی‌ای که بر موازنه‌های ژئوپلیتیک جهان تأثیراتی چنین خارق‌العاده گذاشته بود چه سهمی داشت؟

من شخصاً همه‌ی این گمانه‌زنی‌ها را با بی‌اعتنایی خاصی دنبال می‌کردم. مردگان همیشه بیش‌تر علاقه‌ام را برمی‌انگیزند تا زنده‌ها. به‌راستی خود را گمشده در جهان می‌پنداشتم، تا آن‌گاه که دریافتم، به جای به‌ستوه آمدن از دست همعصرانم، می‌توانم بیش‌تر اوقات خود را در محضر مردگان بگذرانم. از همین رو، آن‌موقع در مسکو نیز، مثل هر جای دیگر، عمدتاً به کتابخانه‌ها و بایگانی‌ها و یکی دو

رستوران می‌رفتم، به‌اضافه‌ی کافه‌ای که پیشخدمت‌هایش رفته‌رفته به حضور تنها و بی‌همراهم عادت می‌کردند. کتاب‌های قدیمی را ورق می‌زدیم، در نور بی‌رمق زمستان به گشت‌وگذار می‌رفتم و در پایان هر عصرگاه در دل امواج بخار حمام‌های خیابان سلیزنفسکایا جان دوباره می‌یافتم. سپس شب‌ها نوشگاه کوچکی در محله‌ی کیتای-گورود سخاوتمندانه درهای آرامش و فراموشی را به رویم می‌گشود. کم و بیش همه‌جا شبخ باشکوهی کنارم گام برمی‌داشت، پرهیبی که او را متحد بالقوه‌ی تأملاتی می‌پنداشتم که ذهن خود را به جریان آن‌ها می‌سپردم.

تا جایی که به ظاهر امر مربوط می‌شود، یوگنی زامیاتین یکی از نویسندگان دهه‌های آغازین قرن بیستم است، مردی متولد روستایی مملو از کولیان و اسب‌دزدان که مقامات حکومت تزاری او را به جرم شرکت در انقلاب ۱۹۰۵ بازداشت کرده و به تبعید فرستاده بودند. این نویسنده‌ی تحسین‌شده به پاس داستان‌هایش در انگلستان شغل مهندسی صنایع دریایی را در پیش گرفت و چند کشتی یخ‌شکن نیز ساخت. زامیاتین در سال ۱۹۱۸ برای پیوستن به انقلاب بلشویکی به روسیه بازگشت، اما بی‌درنگ دریافت که ساختن بهشت برای طبقه‌ی کارگر در دستور کار نیست. در نتیجه شروع کرد به نوشتن یک رمان: ما. و آن‌گاه یکی از آن پدیده‌های شگفت‌انگیزی رخ داد که به ما کمک می‌کند بفهمیم وقتی فیزیکدانان از فرضیه‌ی وجود همزمان جهان‌های موازی حرف می‌زنند، از چه حرف می‌زنند.

در سال ۱۹۲۲، زامیاتین از کسوت نویسنده‌ای ساده به در آمد و به یک ماشین زمان بدل شد، زیرا چنین می‌پنداشت که مشغول نوشتن نقدی گزنده بر نظام در دست ساخت شوروی است. از قضا، سانسورچی‌ها نیز رمان او را دقیقاً دارای چنین مضمونی می‌پنداشتند و از همین رو انتشار آن را ممنوع کردند. اما حقیقت این است که زامیاتین آن‌ها را خطاب قرار نمی‌داد. او، بی‌آن‌که خود بداند، از فراز یک قرن جهیده بود تا مستقیماً عصر ما را خطاب قرار دهد. ما جامعه‌ای را به تصویر می‌کشید که منطبق بر آن حکم می‌راند، جامعه‌ای که همه‌چیز در آن به عدد بدل شده و حتی ریزترین جزئیات زندگی هر فرد برای تضمین نهایت کارآمدی سامان یافته بود. این دیکتاتوری پولادین اما آسایش‌بخش

به هر آدمی مجال می‌داد ظرف یک ساعت و با فشردن کلیدی ساده سه سونات موسیقایی تولید کند. روابط میان دو جنس در این نظام با سازوکاری خودکار تنظیم می‌شد، روالی که سازگارترین شریکان جنسی را پدید می‌آورد و به فرد رخصت می‌داد با هر یک از آن‌ها جفت شود. همه‌چیز در دنیای زامیاتین شفاف بود، حتی غشایی تزیین یافته همچون یک اثر هنری که گفت‌وگوی رهگذران را در خیابان ضبط می‌کرد. وانگهی، بدیهی است که در چنین جامعه‌ای رأی‌گیری هم باید به شکل علنی انجام شود. شخصیت اصلی رمان که D-503 نام دارد، در جایی می‌گوید: «می‌گویند باستانیان به شکل مخفیانه رأی می‌داده‌اند، پنهانی و مثل دزدان. هرگز دقیقاً مشخص نشده که علت این همه پنهانکاری چه بوده است... اما ما هیچ چیز را پنهان نمی‌کنیم و از چیزی هم خجالت نمی‌کشیم: ما انتخابات را آشکارا و صادقانه در روز روشن برگزار می‌کنیم. هم من می‌بینم که چطور همگان به ولی نعمت رأی می‌دهند و هم همگان می‌بینند که من چطور به ولی نعمت رأی می‌دهم.»

از زمانی که زامیاتین را کشف کرده بودم، او به مشغله‌ی ذهنی‌ام بدل شده بود. به عقیده‌ی من، کتاب او به تمام مسائل عصر ما می‌پرداخت. ماصرفاً اتحاد شوروی را توصیف نمی‌کرد، بلکه بیش از هر چیز از جهان هموار و بی‌درد و یکدست ما سخن می‌گفت، از این جهان مملو از الگوریتم، از این قالب<sup>۱</sup> جهانی در دست ساخت و البته، در برابر این همه، از ناتوانی درمان‌ناشدنی مغزهای بدوی ما. زامیاتین یک پیشگو بود و تنها استالین را خطاب قرار نمی‌داد؛ او تمام دیکتاتورهای اعصار آینده را هدف می‌گرفت، از آلیگارش‌های سیلیکون ولی<sup>۲</sup> گرفته تا ماندارین‌های نظام تک‌حزبی چین. کتاب او آخرین سلاح علیه کندوی دیجیتالی بود که کم‌کم داشت سیاره‌ی زمین را تصرف می‌کرد و من وظیفه داشتم آن را از زیر خاک درآورم و به سوی هدف درستش نشانه بگیرم. اما مشکل این‌جا بود که ابزار تحت اختیار من آن قدرها نمی‌توانست لרزه بر اندام مارک زاکربرگ یا شی جین‌پینگ بیندازد. من به این بهانه که زامیاتین، پس از

1. matrix

۲. Silicon Valley؛ نام کلی منطقه‌ای در شصت کیلومتری جنوب شرقی سان‌فرانسیسکو در ایالت کالیفرنیا که شهرت خود را به تمرکز بسیاری از ابرشرکت‌های انفورماتیک در آن مدیون است، چنان‌که آن را زادگاه اینترنت لقب داده‌اند. سن خوزه مهم‌ترین شهر سیلیکون ولی به شمار می‌رود.

گریز از چنگ استالین، آخرین روزهای زندگی خود را در پاریس گذرانده بود، موفق شدم دانشگاه متبوع خود را متقاعد کنم که تأمین هزینه‌ی تحقیقاتم درباره‌ی او را بر عهده بگیرد. ناشری برای تجدید چاپ ما کم و بیش ابراز علاقه کرده و دوست مستندسازم با پیشنهاد ساخت فیلمی درباره‌ی او مخالفتی نشان نداده بود. این دوست، همچنان که در نوشگاهی در منطقه‌ی نهم لیوان نگرونی‌اش<sup>۱</sup> را زمزمه می‌کرد، به من چنین گفت: «سعی کن تا زمانی که در مسکو هستی، برای پژوهشت مطالبی پیدا کنی.»

با این همه، به محض رسیدن به مسکو، حواسم از این مأموریت پرت شد، چون فهمیدم این شهر بی‌رحم چه افسون‌های ظریفی در آستین دارد، مثل همان‌هایی که هر روز هنگام پرسه‌زدن در کوچه‌های باریک و یخ‌زده‌ی پتروفکا و آربات تجربه می‌کردم. اندوه بیرون‌تراویده از سردر بناهای مرموز استالینی در بازتاب بی‌فروغ خانه‌های اعیانی و کهنسال اشراف رنگ می‌باخت و حتی برف، برف گل‌شده در زیر چرخ‌های صف بی‌پایان اتومبیل‌های شاسی‌بلند سیاه‌رنگ، در حیاط خانه‌ها و در باغ‌های کوچک پنهان پاکی خود را بازمی‌یافت، در بوستان‌های نهانی که حکایات گذشته‌ای دور را زمزمه می‌کردند.

همه‌ی این زمانمندی‌ها، حیات زامیاتین در دهه‌ی بیست، آینده‌ی ویرانشهری ما، رد حک‌شده‌ی زخم‌های یادگار استالین بر سیمای شهر و بازمانده‌های دلنشین‌تر مسکوی پیش از انقلاب، همه و همه، همچون خطوطی متقاطع در نهاد من به یکدیگر می‌رسیدند و زمان پریشی غربی را پدید می‌آوردند که در آن زمان شرایط عادی زندگی روزانه‌ام را شکل می‌داد. با این همه، علاقه‌ام به رخدادهای پیرامون خود را نیز یکسره از دست نداده بودم. در آن روزها دیگر روزنامه نمی‌خواندم، اما شبکه‌های اجتماعی نیازهای محدودم به اطلاعات را تمام و کمال برآورده می‌ساختند.

در میان حساب‌های کاربری روسی که دنبال می‌کردم، حسابی به نام نیکلاس براندایس وجود داشت. احتمالاً دانشجویی بود خزیده در سویتی در کازان و نه معوس کرملین. با این همه، به خاطر همان اندک تردیدی که داشتم، نوشته‌هایش را می‌خواندم. در روسیه هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌داند — یا باید با این قضیه کنار بیایی

۱. Negroni؛ نوعی نوشیدنی الکلی مخلوط.



یا آن جا را ترک کنی. البته ماجرای این براندیس چندان پیچیده نبود، زیرا او هر ده پانزده روز یک بار جمله‌ای را هم‌سانی می‌کرد. هرگز درباره‌ی وقایع روز چیزی نمی‌نوشت، پشت قطعه‌های ادبی پنهان می‌شد و بندهایی از ترانه‌هایی یا نوشته‌ای از پاریس ریویو را نقل می‌کرد - شواهدی که همه بر فرضیه‌ی دانشجوی کازانی مَهر تأیید می‌نهاد.

«در بهشت همه چیز مجاز است، جز کنجکاو.»

«اگر دوستت مرده است، دفنش نکن. کمی دور بایست و منتظر بمان. لاشخورها از راه خواهند رسید و آن‌گاه انبوهی دوست تازه خواهی یافت.»

«هیچ چیز در جهان غم‌انگیزتر از این نیست که بینی چگونه خانواده‌ای تندرست و نیرومند بر اثر عاملی حقیر و ابلهانه پاره‌پاره می‌شود، مثلاً به دست مشتی گرگ.»

مرد جوان دیدگاه‌های کم و بیش تیره و تاری داشت، اما از این نظر کاملاً با سرشت بومی روس سازگار بود.

یک شب، به جای رفتن به نوشگاه همیشگی، در خانه ماندم و مشغول مطالعه شدم. در طبقه‌ی آخر ساختمان زیبایی متعلق به دهه‌ی پنجاه قرن بیستم دو اتاق اجاره کرده بودم، بنایی ساخته به دست اسیران جنگی آلمانی، یک نوع مشخصه‌ی بارز مسکو - قدرت و آسایش بورژوازی همواره بر شالوده‌ی استوار ظلم بنا شده است. ضربات مخوف تازیانه‌ی برف انوار نارنجی‌رنگ شهر در آن سوی پنجره را در حاله‌ای از رطوبت و ابهام غرقه می‌ساخت. خانه‌ام فضایی درهم‌ریخته و بداهه‌گونه داشت، فضایی که دوست دارم آن را در همه جا بازآفرینی کنم: کپه‌های کتاب، جعبه‌های فست‌فود و بطری‌های نیمه‌خالی شراب. صدای مارلنه دیتریش<sup>۱</sup> ته‌رنگی از انحطاط به فضا می‌بخشید و احساس غریبی را تقویت می‌کرد که در آن زمان منشأ اصلی لذت‌های من به شمار می‌آمد.

من زامیاتین را کنار گذاشته بودم تا داستانی از ناپاکوف بخوانم، اما او مثل همیشه داشت آرام آرام مرا به خواب می‌برد - سبک نویسنده‌ی مقیم هتل مونرو پالاس همیشه برای سلیقه‌ی من اندکی بیش از حد باریک‌بینانه بوده است.

۱. Marlene Dietrich (۱۹۰۱-۱۹۹۲): بازیگر و خواننده‌ی پرآوازه‌ی آلمانی-آمریکایی هالیوود.

هر دو دقیقه یک بار، نگاهم ناخودآگاه در جست و جوی چیزی تسلی بخش کتاب را وامی گذاشت و ناگزیر به صفحه‌ی تبلت اهریمنی می افتاد. و آن جا، در لابه لای اظهارات خشم آلود گذرا و تصاویری از کوالاها، یکباره این جمله پدیدار گشت: «ما در میان دیوارهای شفاف روزگار می گذرانیم که گویی از هوای درخشان بافته شده اند، همیشه در معرض دید دیگران و همواره غرق در نور. ما هیچ چیز نداریم که از یکدیگر پنهان کنیم.» زامیاتین. این جمله، که در میان محتوای خبری ام بر صفحه‌ی تبلت ظاهر شده بود، همچون پستک بر سرم فرود آمد. کم و بیش ناخودآگاه جمله‌ی دیگری از ما را به توییت براندایس اضافه کردم: «وانگهی، بدین ترتیب وظیفه‌ی دشوار و خطیر نگهبان‌ها هم آسان تر می شود، وگرنه چه اتفاق‌ها که نمی افتاد.»

سپس تبلتم را به گوشه‌ای پرت کردم تا خود را به خواندن کتاب وادارم. صبح روز بعد، وقتی تبلت را از زیر کوسن‌ها بیرون کشیدم، آن شیء جهنمی گویی به قصد انتقام اعلام داشت که پیام جدیدی دریافت کرده ام. «نمی دانستم هنوز هم در فرانسه کتاب ز را می خوانند.» براندایس ساعت سه صبح برایم چنین نوشته بود. بدون فکر قبلی جواب دادم: «ز” شهریار پنهان دوران ماست.» و آن گاه سؤالی ظاهر شد: «تا کی در مسکو می مانید؟»

لحظه‌ای تردید کردم: این دانشجوی جوان از کجای دانست که من در کجا اقامت دارم؟ بعد فهمیدم که احتمالاً از روی برخی توییت‌های هفته‌های اخیر من و چه بسا با اندکی کندوکاو در معنای ضمنی نوشته‌هایم دریافته است که این جا هستم. جواب دادم که هنوز درست نمی دانم. بعد هم به دل شهر یخ زده زدم تا آیین‌های روزانه‌ی زندگی انزو اطلبانه‌ام را از سر بگیرم. وقتی برگشتم، پیام تازه‌ای انتظارم را می کشید. «اگر هنوز به ز علاقه مندید، من چیزی دارم که باید به شما نشان بدهم.»

چرا که نه؟ چیزی برای از دست دادن نداشتم. در بدترین حالت، با یک دانشجوی شیفته‌ی ادبیات آشنا می شدم. بله، او گاهی کمی محزون به نظر می رسید، اما این معمولاً از آن‌ها مشکل‌ها نیست که نتوان با یکی دو پیاله ودکا حلش کرد.

اتومبیل با موتور روشن کنار جاده منتظر بود، یک مرسدس مشکی آخرین مدل، واحد اصلی حمل و نقل در مسکو. دو مرد تنومند کنار ماشین در سکوت سیگار می کشیدند. یکی شان با دیدن من در عقب را برایم باز کرد و بعد رفت در صندلی کنار راننده نشست.

اصلاً سعی نکردم سر حرف را باز کنم. از سر تجربه می دانستم که نخواهم توانست جز پاسخ های تک هجایی حرف دیگری از دهان این دو نفر بیرون بکشم. مردم این جا به این افراد می گویند «تمبر پستی»، چون آن ها باید به افراد تحت حمایت خود بچسبند. این ملازمان آدم های کم حرفی اند که حس آرامش را به دیگران مستقل می کنند. هفته ای یک بار خانهای مامانشان شام می خورند و برایش چند شاخه گل و یک جعبه شکلات می برند. هر بار که فرصتش پیش بیاید، سر بور بچه ها را نوازش می کنند. بعضی شان چوب پنبه های بطری های نوشیدنی را جمع می کنند و در غیر این صورت موتورسیکلت های شان را برق می اندازند - صلح طلب ترین مردم دنیا، مگر در مواقع معدودی که تصمیم می گیرند دیگر صلح طلب نباشند. در این صورت داستان فرق می کند: در چنین لحظه ای، بهتر است کسی دور و برشان نباشد.

نقش و نگارهای شهر محبوب چون برق و باد از پیش چشمانم می گذشتند. مسکو - اندوهبارترین و زیباترین نمونه در میان ابرپایتخت های امپراتوری ها. سپس بیشه های تاریک و بی پایانی پدیدار شدند. در تصور من، این ها همان بیشه هایی بودند که بی وقفه تا سیبری ادامه می یافتند. هیچ نمی دانستم کجا هستیم. از وقتی سوار ماشین شده بودم، گوشی ام از کار افتاده بود. مکان یاب<sup>۱</sup> هم لجوجانه موقعیت ما را در آن سوی شهر اعلام می کرد.

---

1. GPS

سرانجام از جاده‌ی اصلی خارج شدیم و مسیری را در پیش گرفتیم که به اعماق جنگل می‌رفت. اتومبیل تنها اندکی از سرعت خود کاست و با همان شتابی به دل جنگل زد که پیش‌تر به بزرگراه هجوم برده بود. ناگفته پیداست که یک راننده‌ی روس هرگز اجازه نمی‌دهد چیزهای پیش‌پاافتاده و احمقانه او را به وحشت بیندازند، مثلاً چیزهایی شبیه موشی گرگ. در تاریکی به مسیرمان ادامه دادیم، البته نه برای مدتی بسیار دراز، اما طی دقایقی آن قدر طولانی که شعله‌ی دلشوره‌هایی تیره و تار را برافروزد. کنجکاوی رضایت‌بخشی که تا آن لحظه احساس کرده بودم به تدریج جای خود را به نوعی دلهره می‌داد. به خودم گفتم در روسیه معمولاً همه چیز خیلی خوب پیش می‌رود، اما وقتی اوضاع بد می‌شود، دیگر واقعاً بد می‌شود. در پاریس، بدترین چیزی که می‌تواند برای آدم رخ بدهد عبارت است از غذا خوردن در رستورانی که بیش از حد از آن تعریف کرده‌اند، نگاه تحقیرآمیز دختری زیبا یا جریمه‌ی رانندگی. اما در مسکو تجربه‌های ناخوشایند دامنه‌ی بسیار وسیع‌تری دارند.

عاقبت به جلو دروازه‌ای رسیدیم. نگهبان از داخل اتاقک نگهبانی به شکل مبهمی برایمان دست تکان داد. مرسدس سرانجام سرعتی معقول یافت. در میان درختان غان، برکه‌ی کوچکی کم و بیش به چشم می‌آمد که چند قوی سپید، بسان علامت سؤال‌هایی خطاب به شب، بر سطحش شناور بودند. سپس اتومبیل برای آخرین بار چرخید و در مقابل بنایی عظیم ایستاد، عمارتی به رنگ‌های سفید و زرد و ساخته‌شده به سبک نئوکلاسیک.

پیاده شدم و بیش از آستان خانه‌ی یک الیگارش، خود را در برابر خانه‌ای در هامبورگ یافتم که بر کرانه‌ی دریاچه‌ی آلستر آشیان کرده بود. آن‌جا اقامتگاه پزشک، وکیل و حتی بانکداری بود، صاحبخانه‌ای که به هر حال یک کالونیست به حساب می‌آمد، مردی یکسره دل‌سپرده به کار خویش و نه در بند و سوسه‌ی خودنمایی. در درگاه خانه، سیمای مردد مردی سالمند و موقر و مخمل‌پوش در برابرم ظاهر شد، شمایی یکسره در تضاد با آن دو دیوانه‌ای که مرا به آن‌جا آورده بودند. اگر آن دو به شهر نورانی و بی‌رحم مبدأ سفرمان تعلق بی‌چون و چرا داشتند، این یکی یکسره از جهانی دیگر می‌آمد — گویی ارباب این پیشکار او را، با آن ته‌رنگ خستگی بر چهره‌اش، از این رو برگزیده بود تا بر دنیایی کهن‌تر و محرمانه نظارت کند.

پس از عبور از در، دهلیز چوب‌پنبه‌پوشی به استقبال مهمان می‌آمد. در آن دهلیز نیز از سازش با سبک معاصر، که در هر مکان مُدمحوری نمود می‌یافت، هیچ نشانی دیده نمی‌شد. اما وقتی با هدایت خارون<sup>۱</sup> نزار خود شروع به عبور از اتاق‌های گوناگون کردم، چشم‌انداز دیگری در برابرم پدیدار گشت - انبوهی از اثاثیه‌ی مثبت‌کاری شده، شمعدان‌های چندشاخه‌ی افروخته، قاب‌های زراندود و فرش‌هایی چینی که در مشارکت با شیشه‌ی مات پنجره‌ها و بخاری‌های بزرگ مزین به آرایه‌های سفالی فضای صمیمانه‌ای پدید می‌آوردند. هماهنگی قاطعی که به محض گذر از آستانه‌ی خانه احساس کرده بودم اتاق به اتاق جلوه‌ای پررنگ‌تر می‌یافت. سرانجام به دفتری پا گذاشتم و پیشکار مرا به نشستن بر کاناپه‌ی تجملی کوچکی دعوت کرد که به آسانی می‌توانست زینت‌بخش اتاق انتظار یکی از شخصیت‌های رمان جنگ و صلح باشد. بر دیوار روبه‌رو، تک‌چهره‌ی رنگ‌روغن پیرمردی پوشیده در لباس دلقک دربار، زیر چشمی و ریشخندآمیز، به من می‌نگریست.

مسحور و اندکی حیرت‌زده به دور و برم نگاه کردم. با خود گفتم تجمل اغلب حواس بیننده را پرت می‌کند، اما در این جا قلب آدمی را از احساس قدرت و تأمل انباشته می‌سازد.

«چه انتظاری داشتید؟ شیرآلات طلایی؟»

بارائف داشت لبخند می‌زد. کلامش رنگی از ریشخند نداشت و بیش‌تر بی‌تکلف به نظر می‌رسید، لحن مردی که عادت کرده بود افکار دیگران را به تملک خود درآورد. او بی‌خبر و احتمالاً از دری فرعی ظاهر شده بود. رب‌دوشامبر تیره و نرم و ظاهراً گرانقیمتی به تن داشت. تته‌پته‌کنان جوابی دادم، اما مرد روس هیچ اعتنایی به من نکرد.

«به خاطر این ساعت دیر وقت از شما عذر می‌خواهم. به این عادت بد خو گرفته‌ام و دیگر نمی‌توانم از شرش خلاص شوم.»

۱. Charon؛ قایق‌بانی که مردگان را از رود استوکس می‌گذراند و به منزلگاه‌نهایی‌شان در قلمرو هادس می‌برد. خارون از هر مسافری یک سکه مزد می‌گرفت و از همین رو یونانیان، هنگام دفن مردگان خویش، یک سکه در دهان آن‌ها می‌گذاشتند تا آن‌را به خارون بدهند.